



نشر بیڈگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: مکالرز، کارسون، ۱۹۶۷ - ۱۹۱۷ م. McCullers, Carson
عنوان و نام پدیدآور: قلب، شکارچی تنها / کارسون مکالرز؛ ترجمه آرش افراسیابی
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص:، ۱۹×۱۱/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۷-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر قبلاً با همین عنوان با ترجمه شهزاد لولاچی توسط انتشارات افق در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م
American Fiction -- 20th Century
شناسه افزوده: افراسیابی، آرش، ۱۳۵۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۳۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۹۹۶۴۶

قلب، شکارچی تنہا

کارسون مکالرز

ترجمہ آرش افراسیابی



نشر بیڈگل

Bidgol Publishing co.

The Heart Is a Lonely Hunter

Carson McCullers

HOUGHTON MIFFLIN, 1940



قلب، شکارچی تنها

کارسون مکالرز

ترجمه آرش افراسیابی

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوان: تحریریه بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۷-۸

ناشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

به
ریوز مکالرز
و
مارگارت و لامار اسمیت

برای تیدا که وجودش نور است...
مترجم



چند سطری دربارهٔ عنوان کتاب

کارسون مکالرز نام کتاب خود را از یکی از اشعار ویلیام شارپ (۱۹۰۵-۱۸۵۵)، نویسنده، شاعر و زندگی‌نامه‌نگار اسکاتلندی، به نام «شکارچی تنها»^۱ وام گرفته است. ویلیام شارپ اشعارش را با نام فیونا مک‌لود منتشر می‌کرد و هویت واقعی او تنها پس از مرگش فاش شد. «شکارچی تنها»، سوگ سرودهٔ دختر جوانی است در مدح و فراق معشوقی که از دنیا رفته و دختر حالا طلب پیوستن به او در دنیای پس از مرگ است. عموم منتقدان بر این نظرند که نویسنده برای خلق شخصیت «میک» در رمان حاضر عمیقاً از این شعر الهام گرفته است.

آی...

بادی که از جانب سبزه‌زار و

از میان شاخساران سبز و طلایی به سویم آمدی

این چه ترانه‌ای ست که با خود آورده‌ای؟

حالا که سر سردادن آوازی نیست مرا...

حالا

در دل تابستان، زندگی زیباست هنوز

ولی قلب من، شکارچی تنهایی ست که روی تپه‌ای تنها، به

شکار رفته...

قلب، شکارچی تنہا



بخش اول

۱

در شهر دو مرد لال زندگی می‌کردند و همیشه خدا باهم بودند. هر روز صبح زود از خانه بیرون می‌آمدند و دست در دست هم در خیابان قدم می‌زدند و می‌رفتند سر کار. این دو رفیق زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. آن که همیشه جلو می‌افتاد و بلد راه بود، یونانی خپله و خیالبافی بود که تابستان‌ها تی شرت یقه دار سبز یا زرد رنگی می‌پوشید، با شلختگی جلوی تی شرت را می‌داد توی شلوار و دنباله آن از پشتش آویزان بود. هوا که رو به سردی می‌رفت، روی همان لباس ژاکت طوسی بدقواره‌ای به تن می‌کرد. صورتی گرد و چرب داشت، با پلک‌های افتاده و همیشه لبخند کم‌رمق احمقانه‌ای روی لبش بود. دومی قد بلند بود، با نگاهی نافذ و چشمانی هشیار. همیشه اتوکشیده، موقر و خوش لباس.

هر روز صبح در سکوت قدم‌زنان تا خیابان اصلی شهر می‌رفتند و بعد در پیاده‌رو، جلوی دکانی که هم میوه می‌فروخت و هم شکلات لحظه‌ای می‌ایستادند. یونانی، اسپيروس آتوناپولوس، در این مغازه که پسرعمویش صاحب آن بود، کار می‌کرد. آنجا شکلات و آب‌نبات درست می‌کرد، میوه‌ها را از جعبه درمی‌آورد و زمین مغازه را برق می‌انداخت.

آن یکی که لاغرتر بود، جان سینگر، معمولاً قبل از رفتن دستش را روی شانه رفیقش می گذاشت و لحظه ای به صورت او خیره می شد. سینگر، بعد از این خداحافظی، از خیابان می گذشت و تنهایی به طرف جواهرفروشی محل کارش راه می افتاد، یعنی همان جایی که به عنوان قلم زن روی نقره جات کار می کرد.

دم غروب رفقا دوباره یکدیگر را ملاقات می کردند. سینگر برمی گشت و جلوی مغازه منتظر می ایستاد تا آنتوناپولوس خودش را جمع و جور کند و با هم بروند خانه. یونانی این جور مواقع یا داشت با تنبلی خربزه ای، هلوبی، چیززی، از جعبه درمی آورد یا توی آشپزخانه پشت فروشگاه، جایی که شکلات ها را درست می کرد، غرق تماشای مجله ای فکاهی بود. آنتوناپولوس قبل رفتن پاکتی را که در طول روز پشت قفسه های آشپزخانه پنهان کرده بود بیرون می کشید. توی این پاکت انواع واقسام خوردنی ها را جمع می کرد - تکه ای میوه، چندتایی آب نبات یا ته مانده کالباس جگر خوک. معمولاً پیش از اینکه برود آرام و پاورچین خودش را می رساند به یخچال شیشه ای جلوی مغازه، آنجا که گوشت و پنیرهای جورواجور را نگه می داشتند. دزدکی در یخچال را باز می کرد و با دست تپلش یخچال را با حرص و ولع می گشت و خوراکی لذیذی را که چشمش دنبال آن بود، شکار می کرد. بعضی وقت ها این کارش از چشم پسرعمویش، صاحب فروشگاه، دور می ماند. ولی اگر محش را می گرفت، چشم غره ای به او می رفت و رنگ از روی آنتوناپولوس می پرید و مجبور می شد با سگرمه های درهم و لب ولوچه آویزان خوراکی ها را برگرداند توی یخچال. این جور مواقع سینگر، که شق ورق بیرون مغازه ایستاده بود، دست ها را توی جیب می کرد، خودش را می زد به آن راه و نگاهش را از آنها می دزدید. ترجیح می داد چشمش را روی این جور اوقات تلخی های کوچک فامیلی ببندد، آخر می دانست آنتوناپولوس، به غیر از نوشیدن و بعضی

خوش گذرانی‌های پنهانی، عاشق غذا خوردن بود و خوردن را با دنیا عوض نمی‌کرد.

غروب، دو مرد لال قدم‌زنان و آهسته‌آهسته رفتند سمت خانه. در خانه سینگر مدام با آنتوناپولوس حرف می‌زد. با دست‌هایش علائم و نشانه‌ها را ادا می‌کرد. اشتیاق از صورتش می‌بارید و چشم‌های خاکستری‌اش می‌درخشیدند. با دست‌های لاغر و قوی‌اش ماجراهای آن روز را موبه‌مو برای آنتوناپولوس تعریف می‌کرد.

آنتوناپولوس با تبلی لم می‌داد و به سینگر خیره می‌شد. به ندرت اتفاق می‌افتاد که دستی تکان بدهد و چیزی بگوید، ابداً حرفی نمی‌زد، مگر وقت‌هایی که چیزی می‌خواست برای خوردن، نوشیدن یا خوابیدن. همیشه، با علائم و حرکات ناشیانه و نامفهوم دست، در پی این سه چیز بود. شب‌ها، اگر آن قدرها مست نبود، کنار تخت زانو می‌زد و چند لحظه‌ای عبادت می‌کرد. بعد با دست‌های تپل و گوشتالویش کلمات «پدر»، «پسر» یا «مریم مقدس» را نشان می‌داد. کل حرف‌هایی که آنتوناپولوس می‌زد همین‌ها بود و سینگر هیچ‌وقت نفهمید که رفیقش چقدر از حرف‌هایش سردرمی‌آورد. البته که چندان اهمیتی هم نداشت. آنها در طبقه بالای خانه کوچکی، نزدیک بخش تجاری شهر، زندگی می‌کردند. خانه‌ای دو خوابه که آنتوناپولوس روی خوراک‌پز نفتی آشپزخانه‌اش غذا می‌پخت. سینگر روی صندلی ساده آشپزخانه می‌نشست و آنتوناپولوس روی کاناپه‌ای قدیمی. اتاق خواب دو تخت‌خواب داشت؛ تخت‌خوابی دوفره، با لحافی از پرفو، که یونانی با آن هیکل درشتش رویش می‌خوابید و تخت‌خواب باریک و آهنی که نصیب سینگر شده بود. صرف شام همیشه طول می‌کشید، چون آنتوناپولوس عاشق خوردن بود و غذا را سر صبر می‌خورد. بعد از شام، وقتی که سینگر ظرف‌ها را

می شست، یونانی چاق روی کاناپه ولو می شد و با زبان دندان هایش را یکی یکی تمیز می کرد تا مبادا طعم غذا از زیر زبانش برود، شاید هم لای دندان ها دنبال تکه های جامانده غذا بود.

گاهی اوقات بعد از ظهرها شطرنج بازی می کردند. سینگر عاشق این بازی بود و از سال ها قبل تلاش می کرد تا آن را به آنتوناپولوس هم یاد بدهد. اوایل سر درآوردن از حرکات جورواجور مهره ها برای رفیقش هیچ جذابیتی نداشت. بنابراین، سینگر هر دفعه یک خوراکی خوشمزه می گذاشت زیر میز تا بعد از هر درس به دوستش جایزه بدهد. آنتوناپولوس هیچ وقت نفهمید که چرا اسب ها توی صفحه شطرنج این قدر سرگردانند و چرا وزیر هر جا بخواهد می رود، اما حرکت های اولیه و ابتدایی را فراگرفت. مهره های سفید را ترجیح می داد و با مهره سیاه بازی نمی کرد. فقط بعد از چند حرکت، سینگر مجبور می شد تنها بازی کند و آنتوناپولوس خواب آلود می نشست و رفیقش را تماشا می کرد. هر بار که سینگر با چند حمله جانانه به مهره های خودش شاه سیاه را کیش و مات می کرد، آنتوناپولوس بادی به غیغ می انداخت و گل از گلش می شکفت.

دو مرد لال هیچ دوست و رفیق دیگری نداشتند و غیر از وقت هایی که سر کار می رفتند، خودشان بودند و خودشان. امروزشان مثل دیروز بود و فردایشان مثل امروز، تنهای تنها بودند و چیزی نبود که آنها را بیازارد. هفته ای یک بار به کتابخانه سر می زدند و سینگر یک کتاب معمایی امانت می گرفت، جمعه شب ها هم می رفتند سینما. اول هر ماه با حقوقشان می رفتند به عکاسی ده سنتی بالای فروشگاه آرمی اند نیوی تا آنتوناپولوس عکس بگیرد. اینها تنها جاهایی بودند که مرتب می رفتند. البته بخش های زیادی از شهر هم بود که هیچ وقت گذرشان به آنجا نیفتاده بود.

شهر در قلب یکی از جنوبی‌ترین ایالت‌ها واقع شده بود. تابستان‌هایی طولانی و زمستان‌هایی کوتاه و گذرا داشت. آسمان اغلب نیلی بود و درخشان و آفتاب با گشاده‌دستی می‌تایید و می‌سوزاند. بعد هوای خنک و باران‌های سبک پاییزی از راه می‌رسیدند و چه بسا بعداً یخبندان می‌شد و نوبت می‌رسید به ماه‌های کوتاه و سرد زمستانی. زمستان‌ها هوا متغیر بود، ولی تابستان‌ها یکسره گرم بود و سوزان. شهر کم‌وبیش بزرگ بود. در خیابان اصلی چندین و چند فروشگاه دوسه طبقه بود و چند ساختمان اداری. اما کارخانه‌ها بزرگ‌ترین ساختمان‌های شهر بودند که جمع‌کثیری از ساکنین را به کار می‌گرفتند. کارخانه‌های عظیم نخریسی هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، با کارگرهایی که اکثراً فقیر بودند و آه در بساط نداشتند. گرسنگی و تنهایی در چهره و نگاه ناامیدانه اکثر آدم‌های توی خیابان پیدا بود.

ولی آن دو اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردند. دلشان به این خوش بود که توی خانه می‌توانستند هرچه می‌خواهند بخورند و بنوشند و سینگر هم می‌توانست هرچه را که به ذهنش می‌رسید با شور و شوق، و با حرکات دست، به رفیقش بگوید. سال‌ها به همین منوال در صلح و صفا گذشت تا اینکه سینگر، که ده سالی را در شهر و در کنار آنتوناپولوس گذرانده بود، سی و دو ساله شد.

زد و یک روز یونانی مریض شد. نشست روی تخت و دست‌ها را گذاشت روی شکم گنده و چاقش، قطره‌های درشت اشک از گونه‌های چرب و کثیفش جاری بود. سینگر پسرعموی میوه‌فروش او را خبر کرد و خودش هم مرخصی گرفت. دکتر برای آنتوناپولوس رژیم غذایی تجویز کرد و گفت نباید لب به شراب بزند. سینگر گفته‌های دکتر را موبه‌مو اجرا کرد. تمام روز کنار بستر رفیقش می‌نشست و، تا جایی که از دستش

برمی آمد، هر کاری می کرد تا ساعت ها زودتر بگذرند، ولی آنتوناپولوس عصبانی و چپ چپ نگاهش می کرد، معلوم بود هیچ دل خوشی از اوضاع ندارد.

یونانی بداخلاق شده بود و مدام تق می زد و از آب میوه ها و غذاهایی که دوستش برایش آماده می کرد ایراد می گرفت. یکسره سینگر را وادار می کرد او را از تخت بیاورد پایین تا بتواند دعا بخواند. وقتی زانو می زد، کپل های درشتش روی پاهای کوچک و چاقش می افتاد. با دست ها کلمات «مریم مقدس» را ادا می کرد و بعد صلیب برنجی کوچکی را که از زنجیر زنگارگرفته ای به گردنش آویزان بود در دست می گرفت. با چشم های درشت و نگاه ترس خورده خیره می شد به سقف و بعد هم رو ترش می کرد و بدعق می نشست و با رقیفش لام تا کام حرف نمی زد.

سینگر صبور بود و از هیچ کاری دریغ نمی کرد. گهگاه نقاشی هم می کرد. یک بار محض خوشحالی رقیفش طرحی از او کشید. نقاشی بدجور توی ذوق یونانی زد و تا وقتی سینگر صورتش را جوان تر و خوش تیپ تر، با موهای طلایی و چشم های آبی نکشید، از خر شیطان پایین نیامد و آشتی نکرد. تازه آن موقع هم سعی داشت خوشحالی اش را پنهان کند.

سینگر با دقت تمام از دوستش پرستاری کرد، جوری که بعد از یک هفته آنتوناپولوس توانست برگردد سر کار. ولی از آن لحظه به بعد زندگی روی دیگرش را به آنها نشان داد. دو رفیق به دردر افتادند.

آنتوناپولوس دیگر بیمار نبود، اما چیزی در او تغییر کرد. تندخو شد و بعد از ظهرها دیگر مثل سابق توی خانه بند نمی شد. وقتی تصمیم می گرفت از خانه بزند بیرون، سینگر هم راه می افتاد و سایه به سایه دنبالش می رفت. آنتوناپولوس می رفت به رستوران، پشت میز می نشست، دزدکی

چند حبه قند می انداخت توی جیبش یا فلفل پاش و ظروف نقره‌ای رستوران را کش می رفت. سینگر همیشه پول چیزهایی را که او برمی داشت می پرداخت و همه چیز ختم به خیر می شد. در خانه آنتوناپولوس را سرزنش می کرد، اما یونانی چاق فقط نگاهش می کرد و با لبخندی سرد جوابش را می داد.

ماه‌ها یکی پس از دیگری گذشتند و رفتار یونانی بد و بدتر شد. ظهر یک روز بی سروصدا از میوه فروشی رفت بیرون و جلوی چشم همه روی دیوار ساختمان بانکی که آن طرف خیابان بود شاشید. در پیاده‌رو که راه می رفت، کافی بود از قیافه کسی خوشش نیاید، یا به او تنه می زد یا با شکم و آرنج ضربه‌ای نثارش می کرد. یک روز در فروشگاه‌های یک آباژور رازد زیر بغل و، بی آنکه پول بدهد، راهش را کشید و رفت. یک بار هم سعی کرد ترن برقی پشت ویتترین یک فروشگاه را بردارد.

برای سینگر دوران عذاب‌آوری بود. کارش این بود که وقت ناهار بیفتد دنبال آنتوناپولوس و برود دادگاه تا قانون شکنی‌های رفیقش را حل و فصل کند. دیگر روال دادگاه و مناسبات قانونی را از بر بود و شب و روزش در دل نگرانی و اضطراب می گذشت. همه پس اندازش می رفت پای جریمه‌ها و وثیقه‌هایی که برای دوستش می گذاشت. همه پول و توانش صرف این می شد که یونانی بابت دله دزدی‌هایش به زندان نیفتد، خلاف‌هایی مثل دزدی، کتک کاری، توهین و انواع و اقسام آبروریزی‌های دیگری که درملاءعام از او سر می زد.

پسرعموی یونانی، همان که آنتوناپولوس برایش کار می کرد، خودش را گرفتار دردسرهای آنها نمی کرد. چارلز پارکر (اسمی که برای خودش انتخاب کرده بود) اجازه داد آنتوناپولوس همچنان در مغازه کار کند، ولی همیشه با بداخمی چهارچشمی می پاییدش و به خودش زحمت نمی داد

کمکش کند. سینگر سر از کار چارلز پارکر در نمی آورد و رفته رفته داشت از او بدش می آمد.

مدام آشفته و بی قرار بود. ولی آنتوناپولوس خونسرد و آرام روزگار می گذراند و هر اتفاقی هم می افتاد آن لبخند بی روح حتی برای لحظه ای از صورتش محو نمی شد. سینگر سال ها تصور می کرد لبخند دوستش از سر زیرکی و هوش اوست. هیچ وقت نفهمید که آنتوناپولوس عقلش به چه ها قد می دهد و توی سرش چه می گذرد. ولی حالا در رفتار و سکنات یونانی چاق نوعی مودی گری و لودگی می دید. شانه های دوستش را می گرفت و آن قدر تکانش می داد که جانش بالا می آمد و بعد با حرکت دست ها هر چیز را برایش صد بار توضیح می داد. ولی هیچ فایده ای نداشت.

سینگر دار و ندارش را خرج کرد و مجبور شد از مرد جواهر فروشی که برایش کار می کرد مقداری پول قرض بگیرد. یک بار توانست جریمه های دوستش را بپردازد و آنتوناپولوس شبی در زندان ماندگار شد. فردای آن روز، وقتی که سینگر به دنبالش رفت تا او را ببرد خانه، حسابی کفری بود. دلش می خواست همان جا توی زندان بماند. شام زندان، گوشت خوک نمک سود شده و نان ذرت شیرین شده با شربت قند، حسابی زیر زبانش مزه کرده بود و جای خواب جدید و رفقای هم سلولی هم او را سر ذوق آورده بودند.

تنها و بی کس بودند و کسی نبود در این وانفسا به داد سینگر برسد. آنتوناپولوس هم عین خیالش نبود و از رفتارهایش دست نمی کشید. گاهی توی خانه آشپزی می کرد و غذاهایی را می پخت که در زندان خورده بود، ولی توی خیابان هر کاری ممکن بود از او سر بزنند.

و بعد، در دسر اصلی سینگر از راه رسید.

یک روز بعد از ظهر که رفته بود میوه فروشی تا به آنتوناپولوس سری بزند، چارلز پارکر نامه ای داد دستش. در نامه نوشته شده بود چارلز پارکر ترتیبی داده

تا پسرعمویش در آسایشگاه روانی ایالتی، جایی در سیصدکیلومتری آنجا، بستری شود. از نفوذی که در شهر داشت استفاده کرده و ترتیب همه چیز را داده بود. قرار بود آنتوناپولوس هفته بعد برود به آسایشگاه روانی.

سینگر نامه را چندین و چند بار خواند، برای لحظه‌ای مستأصل مانده بود و فکرش کار نمی‌کرد. چارلز پارکر ایستاده بود پشت پیشخان و با او صحبت می‌کرد، ولی سینگر حتی به خودش زحمت نداد تا لب خوانی کند و از حرف‌های او سر در بیاورد. دست آخر هم توی دفترچه کوچکی که همیشه توی جیبش داشت نوشت:

تو نمی‌تونی این کار رو بکنی، آنتوناپولوس باید همین جا پیش من بمونه.

چارلز پارکر عصبانی و ناراحت سرش را تکان می‌داد و با همان انگلیسی دست و پا شکسته مدام تکرار می‌کرد: «به تو هیچ ربطی نداره.» سینگر فهمید که دیگر کار از کار گذشته. چارلز پارکر از این واهمه داشت که روزی مسئولیت رفتارهای پسرعمویش گردن او بیفتد. او زبان آمریکایی‌ها را خوب نمی‌فهمید — ولی خیلی خوب می‌دانست که دلار آمریکایی چه‌ها که نمی‌کند و حالا پول و اعتبارش را گذاشته بود تا پسرعمویش را بی‌معطلی راهی آسایشگاه کند.

از دست سینگر هیچ کاری بر نمی‌آمد.

هفته بعد، هفته‌ای پرالتهاب و سخت بود. سینگر یکریز حرف می‌زد. دست‌هایش لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستادند، ولی همچنان نمی‌توانست آنچه را که باید بگوید. می‌خواست حرف‌های دلش را بیرون بریزد و ناگفته‌های تمام آن سال‌ها را برای آنتوناپولوس بگوید، ولی دیگر وقتی نمانده بود. چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زد و از چهره زیرک و باهوشش غم و اندوه می‌بارید. آنتوناپولوس گیج و مبهوت نگاهش

می‌کرد و سینگر دست‌آخر نفهمید که اصلاً چیزی از حرف‌هایش را فهمیده یا نه.

بالاخره روز موعود رسید. سینگر چمدان خودش را بیرون آورد و با ارزش‌ترین دارایی‌هایشان را با دقت تمام توی آن گذاشت. آنتوناپولوس برای خودش ناهاری دست‌وپا کرده بود تا در مسیر گرسنه نماند. بعد از ظهر آن روز برای آخرین بار دست در دست هم توی شهر قدم زدند. غروب سردی در اواخر ماه نوامبر بود و بخار نفس‌هایشان ابرهای کوچکی در هوا می‌ساخت.

قرار بود چارلز پارکر پسرعمویش را در سفر همراهی کند، اما توی ایستگاه از آنها فاصله گرفت و کمی دورتر ایستاد. آنتوناپولوس راهش را از بین جمعیت باز کرد و سوار اتوبوس شد و به زحمت خودش را توی یکی از صندلی‌های جلویی جا داد. سینگر از پشت شیشه اتوبوس نگاهش می‌کرد و با ناامیدی دست‌ها را تکان می‌داد و برای آخرین بار با رفیقش حرف می‌زد. اما آنتوناپولوس سرگرم واریسی ظرف غذایش بود و به سینگر توجهی نمی‌کرد. درست کمی قبل از آنکه اتوبوس از حاشیه جاده خارج شود، با همان لبخند بی‌روح همیشگی نگاهی حواله سینگر کرد — هنوز راه نیفتاده، انگار بینشان فرسنگ‌ها فاصله افتاده بود.

هفته‌های بعدی شبیه خواب و رؤیا گذشت. سینگر تمام روز روی نیمکتش در پستوی جواهرفروشی سرگرم کار بود و با فرارسیدن شب، تنها به خانه باز می‌گشت. بیش از هر چیز دلش می‌خواست بخوابد. به محض ورود به خانه روی تخت کوچکش ولو می‌شد و چند دقیقه‌ای چرت می‌زد. در عالم خواب و بیداری رؤیا می‌دید. آنتوناپولوس در تمام رؤیاهایش حضور داشت. خواب می‌دید که دارد با رفیقش صحبت می‌کند و آنتوناپولوس هم به او خیره شده، به همین خاطر وقتی خواب بود دست‌هایش بی‌اختیار تکان می‌خوردند.

سعی کرد به دورانی فکر کند که هنوز دوستش را نمی‌شناخت. می‌خواست اتفاقات مهم ایام جوانی را در ذهنش مرور کند. ولی انگار هیچ‌یک از خاطراتش زنگ و بویی از واقعیت نداشتند.

سینگر واقعه مهمی در زندگی‌اش را به یاد آورد، ولی حالا آن هم دیگر هیچ اهمیتی نداشت. یادش آمد گرچه در ایام نوزادی ناشنوا بوده، کاملاً گنگ نبوده. وقتی خیلی کوچک بود، یتیم می‌شود و چندی بعد از مؤسسه مخصوص کودکان ناشنوا سر درمی‌آورد. در آنجا یاد می‌گیرد بنویسد و با دست‌هایش حرف بزند. هنوز نه سالش نشده بود که هم می‌توانست به شیوه آمریکایی‌ها، با یک دست، و هم به روش اروپایی‌ها، با هر دو دست، منظورش را بیان کند. یاد گرفته بود لب‌خوانی کند و منظور دیگران را بفهمد. و دست‌آخر هم یاد گرفته بود حرف بزند.

در مدرسه خیلی باهوش بود و قبل از باقی هم‌کلاسی‌هایش درس‌ها را یاد می‌گرفت. ولی هیچ‌وقت نتوانست خودش را به صحبت کردن با لب و دهان عادت بدهد. صحبت کردن برایش سخت بود و موقع حرف زدن زبانش به نهنگی می‌مانست که در دهانش گرفتار شده باشد. از چهره مات و مبهوت کسانی که با آنها هم‌کلام می‌شد این‌طور برمی‌آمد که صدایش به صدای جانوران شباهت دارد و حالت صحبت‌کردنش زشت و زننده است. صحبت کردن با دهان و لب‌ها برایش عذاب‌آور بود، ولی در عوض با حرکات و حالات دست‌ها به راحتی می‌توانست منظورش را برساند. در بیست و دو سالگی از شیکاگو به این شهر جنوبی آمد و هنوز از راه نرسیده، با آنتوناپولوس آشنا شد. از آن زمان دیگر هرگز لب به صحبت باز نکرد، چون برای گپ‌وگفت با رفیقش نیازی به این کار نبود.

به چشمش هیچ چیز به جز ده سال زندگی با آنتوناپولوس واقعی نمی‌آمد و باقی خیالی بیش نبود. در رؤیاهایش در عالم خواب و بیداری،

آنتوناپولوس حضوری شفاف و همیشگی داشت و هر بار که از خواب بیدار می شد غم تنهایی و بی کسی وجودش را فرامی گرفت. هر از گاهی بسته ای برای رفیقش می فرستاد، اما هیچ وقت جوابی دریافت نمی کرد. و به این ترتیب ماه ها از پس هم می آمدند و به بیهودگی و خیالبافی سپری می شدند.

با آمدن بهار خلق و خوی سینگر هم تغییر کرد. نمی توانست بخوابد و بدنش بی قرار بود. بعد از ظهرها توی اتاقش بی وقفه از این سو به آن سو می رفت و حس و حال هیچ کاری را نداشت. خواب به چشمش نمی آمد، مگر چند ساعتی آن هم پیش از طلوع آفتاب، بی اختیار خوابش می برد، تا وقتی که آفتاب سر می زد و نیزه های نورانی سوزناکش را از لای پلک های نیمه باز به چشمانش فرومی کرد.

بعد از مدتی شروع کرد به پرسه زدن در شهر. دیگر طاقت نداشت جای خالی آنتوناپولوس را در خانه ببیند، این بود که در پانسیون محقری نزدیک مرکز شهر اتاقی اجاره کرد.

در رستورانی همان نزدیکی ها غذا می خورد. اسم رستوران کافه نیویورک بود و انتهای خیابان اصلی قرار داشت. روز اول بعد از نگاهی گذرا به لیست غذاها یادداشت کوتاهی نوشت و به دست صاحب رستوران داد.

صبحانه تخم مرغ، نان برشته و قهوه می خورم — ۱۵ سنت

ناهار سوپ می خورم (حالا هر سوپی که باشد)، به همراه ساندویچ

گوشت و شیر — ۲۵ سنت

و لطفاً برای شام هم برایم سه نوع سبزی (هر نوعش، غیر از کلم)،

ماهی یا گوشت، و یک شیشه آب جو بیاورید — ۳۵ سنت

ممنون

صاحب رستوران یادداشت را خواند و با زیرکی و راندازش کرد. او مردی بود جدی و عساقورت داده، با قدی متوسط که ریش پرپشت و تیره‌ای داشت، چنان‌که انگار فک پایینی‌اش را از آهن قالب گرفته بودند. معمولاً در گوشه‌ای از رستوران کنار صندوق دست‌به‌سینه می‌ایستاد و بی‌آنکه حرفی بزند همه‌چیز را زیر نظر می‌گرفت. بعد از مدتی سینگر چهره صاحب رستوران را خیلی خوب به خاطر سپرد، چون روزی سه بار پشت میز رستوران‌ش می‌نشست و غذا می‌خورد.

هر روز غروب ساعت‌ها توی خیابان قدم می‌زد. بعضی شب‌ها هوا سرد می‌شد و بادهای مرطوب و سوزناک بهاری باران‌های سیل‌آسا به همراه می‌آوردند. اما سینگر اهمیتی نمی‌داد. همیشه دست‌ها را توی جیب شلوارش فرومی‌کرد و سراسیمه گام برمی‌داشت. مدتی بعد روزهای گرم و کسالت‌بار از راه رسیدند. سراسیمگی آرام‌آرام جای خود را به خستگی مفرط داد و بعد آرامش عمیقی در چهره‌اش دیده شد، آرامشی از آن جنس که فقط در چهره آدم‌های اندوهگین یا دنیا دیده می‌بینی. سینگر اما همچنان غرق در تنهایی و سکوت در خیابان‌های شهر پرسه می‌زد.